

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برگزیده کتاب

مسیحای شهر

(ماندنی های زندگی سید مهدی قوام، آقابزرگ ساوجی، سید رضا دربندی)

نویسنده:

محسن دریابیگی

برگزیده نویسی:

اسماعیل داستانی بنیسی

بسم الله الرحمن الرحيم

این متن، برگزیده کتاب «مسیحای شهر: (ماندنی های زندگی سید مهدی قوام، آقازرگ ساوجی، سید رضا دربندی)» (محسن دریابگی، چاپ نخست، انتشارات رامند، ۱۳۹۸) است.

بنده این کتاب رقی ۱۷۶ صفحه ای را در روز سه شنبه، ۱۳۹۸/۲/۱۰، خریدم، در همان روز و دوباره در روز شنبه، ۱۳۹۸/۲/۲۸، خواندم و در روز دوشنبه، ۱۳۹۸/۲/۳۰، و چهارشنبه، ۱۳۹۸/۳/۱، برگزیده اش را نوشتم. برگزیده نویسی و انتشار این اثر را به ارواح شریف سه عالم یادشده - رضوان الله تعالی علیهم - تقدیم می کنم.

۱. علامه کرباسچیان... می گوید: «مرحوم آقای فیاض^۱ از بزرگان بود. بنده ایشان را در نودسالگی شان دیده بودم. در محضر ایشان صحبت شد که بدبخت کیست. هر کسی چیزی گفت. یکی گفت: "کسی که فقیر است." یکی گفت: "کسی که سرطان دارد." و... ایشان فرمودند: "بدبخت کسی است که در دنیا بیاید، برود و یک آدم نبیند."»^۲

۱. مراد، استاد محمد فیاض همدانی (۱۲۶۱ - ۱۳۵۴ ش.) [است] که مرحوم علی اشرف والی، از او با تعبیر «عجوبه فی الکونین» یاد می کرد. ... در میدان علم و عمل، سرآمد بود.

۲. [سعدی:]

راحت جان بندگان خدای راحت جان خود شمردندی

۳. نظامی:

عیسی که دَمَش نداشت دودی

می بُرد جفای هر جهودی

احمد که سرآمد عرب بود

هم خسته خار بولهب بود

دیر است که تا جهان، چنین است

بی نیش مگس، کم، انگبین است

۴. آقا سید مهدی قوام و رفیق دیرینش، سید رضا دربندی، ... بیش از

گفتار؛ رفتار و شیوه زیستشان، مردم را به خدا دعوت می کرد.

این دو بزرگوار، هر دو، طبیبان دوار شهر بودند که همراه با چراغ در

قلب و جان، به دنبال گمشدگان راه می گشتند تا دستی را در دست

حضرت حق گذاشته و مردمان را با آسمان جانشان آشنا سازند.

سبک زندگی اینان متمایز شدن نبود. ...

آن ها در مدرن ترین خیابان تهران، لاله زار، ... می رفتند و جوانان را با

خدا آشنا می کردند.

این کار، ادا نبود. رنج می کشیدند. درون آتش رفتن آسان نیست؛ توان

معنوی بالایی می‌خواهد.^۱

آیت‌الله محمدحسن ساوجی (آقابزرگ) رحمته‌الله

۵. نصرالله تقوی در انتهای کتاب «هنجار گفتار» خود می‌نویسد: «... دوست فقید، مرحوم خلد مقام، علامهٔ نحیر، آقا شیخ آقابزرگ ساوجی... از عنفوان جوانی تا اوان کهولت و پیری، در کشف هر معضله و حلّ هر مسأله، در طقّ مفاوضات و خلال مباحثات و مذاکرات، همواره یار و مددکار این بیچاره بود و بالخصوص در تحریر و تنظیم این رساله، از کمک و همراهی دریغ نمی‌فرمود...»^۲

۶. زشت‌ترین و ناپسندترین صفت در نظر آقابزرگ، منیت بود و شاگردانش را جوّری تربیت کرد که از این صفت، مبرا بودند.^۳

۷. به مشاغل و مقامات دنیایی، غیر از آنچه تکلیف الاهی بود، اعتنایی نمی‌کرد... .

۸. با این که کراً شاگردان ایشان وی را برای قضاوت به دادگستری دعوت می‌کردند، ایشان امتناع کردند.

۱. ص ۱۵.

۲. ص ۲۳.

۳. ص ۲۴.

با پیگیری بیش تر ایشان، دو روز به دادگستری رفته؛ اما پس از آن در عین احتیاج فراوان مالی انصراف داده و فرمودند: «خدا را در آن نیافتم.»^۱

۹. ابداً در فکر شغل و درآمد بیش تر و یا شهرت نبود.

۱۰. احترام او به کوچک ترها، تا آن جا بود که حتی با کودکان خردسال نیز با احترام رفتار می کرد و سخن آن ها را می شنید. می گفت: «باید از بچه ها چیز یاد بگیریم. احتمال نمی دهید که یک کودک چیزی بداند که ما نمی دانیم؟»

۱۱. ادب او نسبت به شاگردان، زبانزد بود.

۱۲. زمانی یکی از شاگردان از روی طعنه به شاگرد دیگر گفته بود: «تا کجای کتاب را خوانده ایم؟» از آن جا که مطمئن بود شاگرد، درس را حاضر ندارد.

شیخ آقابزرگ به او تذکر داده بود که نباید آبروی دیگران را ببرد.^۲

۱۳. رفتار او با زن و فرزند نیز به گونه ای بود که با همه مشکلات مادی، همسرش گفته بود: «او فرشته ای بود در لباس انسان.»^۳

۱۴. مرحوم سید مهدی قوام، در وصف ایشان می فرمود: «چندین سال نزد این بزرگمرد، درس فقه می خواندم و هرگز متوجه نشدم که استادم از

۱. ص ۲۷.

۲. ص ۲۸.

۳. ص ۲۸ و ۲۹.

فلسفه نیز بی نصیب نیست. همیشه در درس، مثال‌های ساده و عوام‌فهم و دم‌دستی می‌آورد و می‌گذشت.

روزی با ایشان سخن به میان آوردم که می‌خواهم نزد یکی از استادان تهران، فلسفه بخوانم. او بعد از تأملی فرمود: «خوب است. اگر دوست داشته باشی، من هم می‌توانم درس بدهم.» با تعجب پرسیدم: «خدمت شما؟!» فرمود: «مقداری بلد هستم.»

درس فلسفه را آغاز کردیم. هنوز مدت یک ماه نگذشته بود که دریافتم او در این رشته نیز، همچون فقه و ادبیات، از نوادر روزگار ما است. هنوز هم گاهی با خود نجوا می‌کنم چطور این نیک‌مرد در طول سه سال درس فقه، هرگز نخواست به رخ من بکشد که فلسفه هم می‌داند و بسیار خوب هم می‌داند.^۱

۱۵. [حاج آقا سید مهدی قوام:] فقط یک روز در عدلیه دوام آورد. ظهیر گریه‌کنان به خانه آمد که این‌جا، جای من نبود. پول، احترام، قدرت و ثروت بود و رضای خدا نبود.

۱۶. [حاج آقا سید مهدی قوام:] انجس نجاسات از منظر آن حکیم الهی، منیت و خودیت بود.^۲

۱۷. [علامه علی‌اصغر کرباسچیان:] آقای شعرانی می‌فرمود: «یک روز

۱. ص ۲۹.

۲. ص ۳۰.

کسی به من گفت: "این جمله را از شیخ آقابزرگ بپرسید." گفتم: "ایشان مقامات حریری را در بیست سالگی خوانده؛ شاید حضور ذهن نداشته باشد." در عین حال گفتند: "حالا برویم بپرسیم."

خدمت ایشان رفتیم. وقتی آن جمله را گفتیم، ایشان سه صفحه از حفظ خواند؛ ولی با تمام این نبوغ و علمیت، عنوان یک طلبه صمدیه خوان، به خودش نگرفت.

۱۸. [علامه علی اصغر کرباسچیان:] یکی از مریدان ایشان، هزار تومان آورد خدمت ایشان. در هشتاد سال قبل، هزار تومان خیلی پول بود. ایشان همه را داد به فقرا و دو قرآن هم برای خرج شب برداشت. عیالش گفت: «امشب شام نداریم.» فرمود: «حالا باشد.» عصر، یکی آمد و ایشان دو قرآن از او قرض کرد و به عیالش گفت: «این هم مال شام شما.»^۱

۱۹. [علامه علی اصغر کرباسچیان:] شخصی می گفت: «می خواستم دخترم را شوهر بدهم. رفتم خدمت ایشان. گفتم: "من می خواهم دخترم را به حاج آقا عبدالله طلبه بدهم." فرمود: "بسیار خوب است." گفتم: "می گویند: فقیر است." ایشان عصبانی شد و گفت: "عجب! مگر فقر هم یکی از عیوب مرد است؟!"

بعد، آن طلبه آمد دختر آقابزرگ ساوجی را بگیرد. به محض خواستگاری

پذیرفت.

به ایشان گفتند: "این طلبه در ۱۴ سال قبل، یک زن صیغه‌ای داشته و از او یک دختر دارد." ایشان فرمود: "تصور می‌کنم که ۱۴ سال قبل، دخترم را شوهر داده‌ام."

ایشان بعد به حاج عبداللّه گفته بود: "دختر من یک عیب دارد. آیا با این عیب، حاضری او را بگیری؟! " گفته بود: "چه عیبی؟" گفته بود: "گاهی گوشت که می‌کوبد - آن وقت، چرخ گوشت نبود... می‌گوید: ضعف آوردم." اللّه اکبر! این را می‌گویند فقیه واقعی و متقی که عیب را بگوید و لاپوشی نکند.^۱

۲۰. [علامه علی اصغر کرباسچیان: طلبه‌ای به طلبه دیگر که توفیق داشت تابستانی در خدمت مرحوم شیخ بزرگ ساوجی باشد، تبریک گفته بود و این توفیق بزرگ را نشانه‌ای از تأییدات الهی برای او می‌داند. آن طلبه با تعجب می‌پرسد: «شیخ آقابزرگ کیست؟ همچون کسی را نمی‌شناسم.» آن طلبه سؤال می‌کند: «مگر تو در تابستان گذشته، فلان ده نبودی؟» می‌گوید: «چرا.» می‌گوید: «آقای حاج شیخ آقابزرگ هم در آن ده و در آن خانه بود.»

بعد، آن طلبه با تأسف فراوان می‌گوید: «عجب! آن پیرمرد همان مرحوم آقابزرگ ساوجی بوده که در این مدت، یک کلمه، حرف علمی نزد

تا من بفهمم ایشان، حتی سواد خواندن و نوشتن دارد!»^۱

۲۱. [علامه علی اصغر کرباسچیان:] یک روز که برای درس، خدمت شیخ آقابزرگ ساوجی رفتیم، به ایشان خبر دادند که دیشب به فرمان رضاخان مسجد گوهرشاد مشهد مقدس را گلوله باران کردند و جمعیت زیادی کشته شدند.

انتظار همه شاگردها از ایشان، این بود که اعتراضی نموده و عکس العملی از خود نشان دهد.

ایشان درس را شروع کرد و این شعر را خواند:

«بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

در دل مدار هیچ، که زیر و زبر شوی»

۲۲. [علامه علی اصغر کرباسچیان:] در سن پیری، با ضعفی که داشت، کتاب سنگین در دست، چند ساعت مطالعه می کرد.^۲

۲۳. [آیت الله محمدعلی جاودان:] آقایانی پای درس ایشان می رفتند... به نام آقا سید رضا دربندی، آقا سید مهدی قوام. ... چند نفر دیگر هم بودند. ...

حوزه مروی یک استاد بزرگی داشت به نام آقای سید محمد تنکابنی. ... هر روز می دید که این ها می آیند و پای درس آقای ساوجی می روند.

۱. یادنامه علامه کرباسچیان، ص ۱۵ و ۱۶؛ برگرفته از: ص ۳۳.

۲. مجموعه مقالات اهداشده به استادان، غلامعلی حداد عادل، ص ۱۲۱؛ برگرفته از: ص ۳۴.

یک روزی در راهرو بلند مدرسه، با این‌ها برخورد کرد و پرسید: «... این آقا برای شما چه درسی می‌گوید؟ این آقا سواد دارد؟»
آقا سید رضا جواب داد و گفت: «من یک چیزی بگویم که حرف آخر را بزنم... من از ایشان به عنوان اعلم تقلید می‌کنم؛ نه این که فقط پای درسش بروم.»...

آقای تنکابنی گفت: «آقا! ما دو ماه با هم دماوند بودیم. ... در تمام این دو ماه، این آقا یک کلمه حرف که نشان بدهد سواد دارد، نزد. از این دهان، یک کلمه حرف که نشان بدهد ایشان باسواد است، درنیامد که من بدانم حتی نوشتن و خواندن، بلد است.»

من می‌گویم: «فرشته‌ها هم انگشت به دهان می‌شوند که یک آدم چقدر می‌تواند هضم نفس داشته باشد. به این کار می‌گویند "هضم نفس".
خب آدم چیز بلد باشد، دلش می‌خواهد بگوید دیگر. نمی‌خواهد؟...
آدم خودش را نشان می‌دهد دیگر. آخر، آدم چقدر می‌تواند هضم نفس داشته باشد؟»^۱

۱. پایگاه اطلاع‌رسانی حجت‌الاسلام جوادان.

این داستان را نگارنده شنیده است؛ ولی در خاطرم است که به جای سید محمد تنکابنی، ایشان شیخ محمد رضا تنکابنی را فرمودند.

برگرفته از: ص ۳۵ - ۳۷.

حاج آقا سید رضا دربندی رحمته الله علیه

۲۴. پدرش می‌گفت: «من روضه‌خوان هستم؛ اما از این که برخی روضه‌خوان‌ها به خاطر دعوتشان در روز عاشورا خوشحالند، ناراحتم؛ روز عزای بزرگ خاندان وحی است.»

او به فرزندش می‌گفت: «تو، به گونه‌ای باش که این طور نشوی.»
۲۵. علامه کرباسچیان: «مرحوم آقا رضا دربندی... معتقد بود تبلیغات دسته‌جمعی، کم‌نتیجه است و باید تک‌تک افراد را ساخت.»^۱

۲۶. یکی از شاگردان ایشان نقل می‌کند: «وقتی این سه جمله را از استاد شنیدم، تا آخر عمر، دیگر غصه نخورده‌ام: ۱. هر چه خدا بخواهد، همان می‌شود؛ ۲. خدا، جز خوبی برای بندگان نمی‌خواهد؛ ۳. پس یقیناً هر چه در حال حاضر هست، برای ما خوب است.»^۲

۲۷. حرف آقارضا توجه‌دادن آدمی به دارایی‌های خودش بود. به تعبیر شاعر:

تویی تو نسخه نقش الاهی

ز خود می‌جو هر آن چیزی که خواهی^۳

۲۸. مجتهد بود؛ اما از دوستان مسأله شرعی می‌پرسید.

۱. ص ۴۱.

۲. ص ۴۴.

۳. ص ۴۵.

نیتش را نمی‌دانیم؛ اما خُلق و خویش این بود که اصلاً دیده نشود.
۲۹. اهل دنیا او را خسته می‌کردند.
گرفتار مجلسی شده بود [که] همه‌اش حرف تکاثر بود. در رنج بود.
دید داش قاسم که در مجلس نشسته، صدای دلنشینی دارد. رو کرد به
او. گفت: «قاسم! یا علی! غزل بخوان.»
قاسم، بی‌توجه به حرف‌های توخالی مجلس زد زیر آواز و اشعار
باباطاهر خواندن: «تو که سود و زیان خود ندونی...» مجلس عوض شد.
آقا سید رضا زنده شده بود، آمد بیرون، نفس راحتی کشید و رو به
قاسم آقا کرد و گفت: «خدا پدرت را بیامرزه. راحت شدیم.»^۱
۳۰. می‌فرمود: «این که مولوی گفته:
”نفس را هفتصد سر است و هر سری
از فراز عرش تا تحت‌الثری“
کم گفته. هفتصد تا کجا است؟ نفس، همه‌اش، سر است. هر سری را
می‌زنی، سر دیگری رشد می‌کند.»^۲
۳۱. [ایشان:] «خدا نکند که دیگر راهزن دین و ایمان مردم شَویِد [یا]
عشق صدای پای مرید، شما را با خود ببرد.»^۳

۱. ص ۴۶.

۲. ص ۴۷.

۳. ص ۴۹.

۳۲. خودش را بی سواد نشان می داد.

۳۳. خیلی بامحبت بود.^۱

۳۴. با بچه ها بازی های کودکانه می کرد. انگار نه انگار حکیم زبردستی بود. در همان کودکی با او صفا می کردیم.^۲

۳۵. با مرحوم برهان پیاده می رفتیم به طرف ابن بابویه. آقارضا آمد کنارم. یسّی نداشتم. این روایت امام صادق (ع) را برایم خواند: «قَلِيلٌ مَعَارِفَکَ، وَ أَنْکِرَ مَنْ عَرَفَتْ مِنْهُمْ؛ وَ إِنْ کَانَ لَکَ مَأَةُ صَدِیقٍ اطْرَحِ تِسْعَةً وَ تِسْعِینَ، وَ کُنْ مِنَ الْوَاحِدِ عَلٰی حَذَرٍ؛ از آشنایان کم کن و آن ها را که می شناسی، نا آشنا فرض کن. اگر صد دوست داری، نود و نه نفر آن ها را رها کن و از آن یکی هم بر حذر باش.»

کم گریز از شیر و اژدهای نر

زآشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی، روزگارت می برند

یادهاشان غائبیت می چرند

توصیه به تنهایی کرد.^۳

۳۶. استادی داشتیم که من را در سنّ کودکی به خانه ایشان برد. منزل

۱. ص ۵۰.

۲. ص ۵۱.

۳. ص ۵۲.

نبود؛ داشت ویران می شد. از سقف شیروانی، آب می چکید. سطل، زیرش گذاشته بودند. انگار نه انگار.^۱

۳۷.

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد، آزاد است^۲

۳۸. مصداق این بیت «حافظ» بود:

«حافظ»! طریق رندی از محتسب بیاموز

مست است و در حق او کس این گمان ندارد

۳۹. تربیت خود را مهم ترین کار می دانست. معطل و فداشدن برای

دیگران را بر نمی تافت.^۳

۴۰. یکی از رفقای شان، از این که چقدر ایشان فقیرانه زندگی می کند،

تاب نیاورد و به ایشان گفت: «آقا! به خدا بگویید جلوه ای کند تا از این فقر

نجات پیدا کنید.» ایشان فرمود: «می خواهی بگویی من از پروردگارم اظهار

ناراحتی کنم؟»

۴۱. علامه کرباسچیان هر روز دو بار از ونک با درشکه به تهران می آمد.

منبر پُرخروشی هم داشت.

۱. ص ۵۲ و ۵۳.

۲. ص ۵۳.

۳. ص ۵۴.

یک بار... سید رضا هم پای منبرش نشسته بود. بعد از پایان مجلس، مرحوم دربندی به وی گفت: «خیلی داد و بیداد می‌کنی.» کرباسچیان گفته بود: «خب باید منبر بگیرد.» ایشان با پاسخ تندی گفته بود: «نگرفت که نگرفت.»

علامه می‌گفت: «مثل این که چرتم پاره شد. احساس کردم چقدر مشغول نمایش بودم.»^۱

۴۲. بسیار مؤدب بود.

یک بار با ایشان قرار گذاشتم مسجد امام فعلی. باران شدیدی می‌آمد. مشکلی پیش آمد. آن روزها هم وسایل ارتباطی نبود که به ایشان بگویم. با دو ساعت تأخیر، سر قرار حاضر شدم. ایشان تا مرا دید، اصلاً نفرمود تا حالا کجا بودی. گفت: «برویم.»^۲

۴۳. سرطان کبد گرفت. برایش اصلاً مهم نبود. شاد و خندان بود.

دکتر می‌خواست آقارضا نفهمد؛ لذا آهسته به ما گفت: «چند روز دیگر بیش‌تر، مهمان شما نیست؛ بگذارید راحت باشد.» ولی آسید رضا نگاه و دید دیگری داشت؛ با بقیه فرق داشت؛ حتی از دوستان سؤال نکرد دکتر چه گفت.^۳

۱. ص ۵۵.

۲. ص ۵۶.

۳. ص ۶۰.

حاج آقا سید مهدی قوام رحمته الله علیه

۴۴. اطرافیان متفاوت و از هر تیپ و گروه، دُورش را پر کرده بودند.

۴۵. عشق و محبت به خدا و خلق، آیینش بود.^۱

خلق را عیال حق می دید. ...

این صفات و نظایر آن ها سبب شده بود مردم، همراهش شوند.^۲

۴۶. بر سنگ قبر او، این بیت «صائب تبریزی» نگاشته شده است:

پرتو عمر، چراغی است که در بزم وجود

به نسیم مژده برهم زدنی خاموش است

۴۷. نه او مشتاق بود که «آیت الله» خوانده شود و نه دوستانش به خاطر

این القاب، مرید وی بودند. همان که «آسید مهدی» بخوانندش، کفایت

می کرد.^۳

۴۸. هیچ گاه پولی را که به او می دادند، نمی شمرد. خرج می کرد تا تمام

می شد.^۴

۴۹. خوش مشرب بود. اخلاقش جوری بود که دیگران را جذب می کرد؛

۱. ص ۶۵.

۲. ص ۶۶.

۳. ص ۶۸.

۴. ص ۸۰.

حتّی غیرمسلمان ها را.^۱

۵۰. مکرّر می گفت: «به فردا چه کار داری که از غیب، باخبر شوی؟ مگر خدا تکلیف فردا را از تو خواسته؟ وظیفه امروز را از تو خواسته اند. اکنون وظیفه امروزت را انجام بده.

چه کار داری که درون مردم را بخوانی؟ مطمئنّی که اگر درون مردم را بیایی، نفس تواز آن برای خودش استفاده نمی کند؟ هر کسی غیر از معصوم، از آینده خبر بدهد، قطعی نیست؛ چون با یک دعا و صدقه، امر تغییر می کند.»

۵۱. با قوام رفته بود مسجد. نمازش که تمام شد، حال خوشی داشت. دلش می خواست تعقیباتش را طولانی کند؛ اما از حرف مردم ترسید؛ از این که بگویند ریا کرده است.

بلند شد که برود. قوام دستش را گرفت، نشاندش و گفت: «تابع حال خودت باش؛ چه مردم ببینند و چه نبینند.»^۲

۵۲. با مثال های خود، شنونده را به فکر وامی داشت.

برای هشدار به منبری ها و مدّاح ها که به مجالس خود فخر می ورزند که مثلاً من در مجلس فلان الدّوله منبر رفته ام، می گفت: «کتّاس ها هم که کنار هم می نشینند، هر کدام به دیگری فخر می ورزد که چاه خانه فلانی را

۱. ص ۸۱.

۲. ص ۸۵.

من کنده‌ام. چاه به چاه. چه فرقی می‌کند؟ امان از غرور و خیال!^۱
۵۳. به سماور اشاره می‌کرد و می‌گفت:

این دیگ ز خامی است که در جوش و خروش است

چون پخته شد و لذت دم دید، خموش است

۵۴. اصرار داشت که خودش از مهمانان پذیرایی کند. چای می‌ریخت و می‌برد به مهمان‌ها تعارف می‌کرد. هر چه دوستانش می‌گفتند: «آقا! شما بنشینید. ما خدمت می‌کنیم.» قبول نمی‌کرد. می‌گفت: «این مردم از راه دور می‌آیند. من که خدمت می‌کنم، خستگی‌شان درمی‌رود.»^۲

۵۵. پسر جوان سید مهدی قوام، تازه فوت شده بود. حال و روزش معلوم بود. با این حال، وقتی صدای گریه از داخل خانه بلند شد، رفت داخل و گفت: «من امروز پنج تومان به شما می‌دهم؛ پنج سال دیگر پس می‌گیرم. شما می‌توانید به من حرفی بزنید؟ این هم امانت خدا بوده. خودش داده؛ خودش هم پس گرفته.»^۳

۵۶. اصلاً در قید و بند حرف مردم نبود. به تشریفات دست‌وپاگیر لباس روحانیت هم چندان توجهی نمی‌کرد.

یک بار سید قاسم شجاعی در خیابان پامنار قوام را دید که یکی از

۱. ص ۸۸.

۲. ص ۹۱.

۳. ص ۹۴.

بچه‌هایش را روی دوشش سوار کرده است؛ جوری که یک پای بچه روی سینه قوام بود و پای دیگر پشتش. تا به هم رسیدند، سلام و علیکی کردند. شجاعی گفت: «حاج آقا! آخر با این وضعیّت». قوام نگذاشت جمله‌اش کامل شود. گفت: «برو بابا! قبل از این که مردم من را طلاق بدهند، من طلاقشان داده‌ام.»^۱

۵۷. سید مهدی قوام: «من زاهدم، به بچه چندساله من، چه ربطی دارد؟ عارفم،...»

۵۸. نعل وارونه می‌زد؛ که اطرافش از مرید و شاگرد خالی باشد.^۲

۵۹. اگر به مجلس وعظی می‌رسید، می‌رفت داخل و می‌نشست پای منبر.^۳

۶۰. از کوچه عبور می‌کرد که دید فرزندانش در آن کوچه‌های خاکی، با برخی کودکان تیل‌بازی می‌کنند. گوجه سبز خرید و به منزل آورد و به بچه‌ها گفت: «بیایید با هم با این گوجه‌ها تیل‌بازی کنیم.»
بچه‌ها آمدند و وارد مدرسه پدر شدند. آسید مهدی بعد از بازی گفت: «بیایید از این به بعد، هر وقت خواستید تیل‌بازی کنید، با من بازی کنید؛ شانتان را پایین نیاورید.»^۴

۱. ص ۹۵.

۲. ص ۹۶.

۳. ص ۱۰۴.

۴. ص ۱۰۶.

۶۱. مردی با حالت مستی خواست وارد مجلس شود. ناظم مجلس از ترس به هم خوردن نظم جلسه و حال حضار، مانعش شد. قوام از بالای منبر متوجه شد. وسط سخنرانی صدا زد: «این، مهمان سرزده حضرت است؛ چرا مانعش می‌شوی؟ حضرت علی (ع) او را دعوت کرده؛ بگذار بیاید توی مجلس.»

۶۲. می‌گفت: «امربه معروف و نهی از منکر، بر همه واجب است؛ امّا، امّا، امّا طوری بگو که قلب گنهکار نشکند. اگر می‌بینی دارد نمازش را غلط می‌خواند، تو درستش را با صدای بلند بخوان که او متوجه شود. کاری نکن که او را به لجاجت بیندازی و بگویی من اصلاً برای دلم می‌خواهم نماز بخوانم.»^۱

۶۳. پس از درگذشت آیت‌الله شیخ محمدتقی شیرازی، آیت‌الله سید ابوالحسن اصفهانی، مرجعیت شیعه را عهده‌دار شده بود.

یکی از علمای تهران، مرجعیت او را برنمی‌تافت. می‌گفت: «اعلم از او هم بین عالمان، فراوان پیدا می‌شود.»

قوام بالای منبر به این مسأله اعتراض کرد و گفت: «خدا اراده کرده یک نفر را بزرگ کند؛ شما چرا ناراحتی؟»

۶۴. جوانی رفت نزدیکش و حرف‌های نامربوطی به او زد. قوام اعتنایی نکرد و رفت.

یکی از دوستان جوان که قوام را می شناخت، رفت پیش جوان و گفت: «می دانی این سید کی بود؟ او اهل کرامت است. همین قدر بدان که توهین به او ممکن است باعث شود جوان مرگ شوی و از عمرت خیر نبینی.» جوان ترسید؛ خود را به قوام رساند و معذرت خواهی کرد؛ اما قوام گفت: «کی؟ کجا؟ چی؟» تظاهر کرد که اصلاً جوان را ندیده و حرف هایش را نشنیده است.

جوان، خوشحال شد و رفت.^۱

۶۵. مدتی بود همسرش گرفتار افسردگی شده بود؛ بدخلقی هایی می کرد و گاهی ظرف های غذا را می شکست و...؛ اما قوام در برابر کارهای او فقط تبسم می کرد و چیزی نمی گفت.

همین گونه بود [که] وقتی که سید مهدی قوام فوت شد، همسرش کف پای او را می بوسید.

۶۶. منزل یکی از دوستانش، مهمان بود. میزبان رو کرد به همسرش و گفت: «صبحانه را آماده کن تا من دعایم را بخوانم.» و شروع به خواندن دعا کرد.

قوام ابرو درهم کشید و گفت: «این چه دعایی است که می خوانی؟ بلند شو؛ برو کمک خانمت.»^۲

۱. ص ۱۰۹.

۲. ص ۱۱۱.

۶۷. به سید مهدی قوام گفتند: «ریش شما کوتاه است؛ به علما نمی خورد.» قوام پاسخ داد: «به اندازه ایمانم ریش می گذارم.»^۱

۶۸. خانه قوام هشت اتاق داشت؛ خانه ای قدیمی بود که از راه ارث به او رسیده بود. از سر ناچاری چند اتاق خانه را به یک پزشک اجاره داده بود و از اجاره آن، زندگی را می گذراند.

خیلی ها، مثل محمد همایون که «حسینیّه ارشاد» را ساخت و وضع مالی خوبی داشت یا اردکانیان که واردکننده انحصاری دستگاه حفر چاه بود، می گفتند: «ما بعد از مرگ قوام فهمیدیم که او به سختی زندگی می کرده. اگر زودتر خبر شده بودیم، نمی گذاشتیم آن وضع را داشته باشد.» اما فقر قوام خودخواسته بود.

۶۹. می گفت: «من هیچ وقت بالای منبر، شبهه دینی مطرح نمی کنم؛ چون ممکن است مستمع، شبهه را متوجه شود؛ اما موقع جواب، حواش پرت شود یا جواب را به خوبی نفهمد. آن وقت، من در گمراهی او مؤثر خواهم بود.»^۲

۷۰. کسی آمده بود که برای مجلسی دعوتش کند. گفت: «فقط شما را با این ریش نمی شود دعوت کرد؛ مردم، جدی نمی گیرند.» قوام هم با خونسردی پاسخ داد: «خب بروید سراغ یک منبری

۱. ص ۱۱۲.

۲. ص ۱۱۴.

ریش‌دار.^۱

۷۱. ایّام محرم که همه، منبرهایشان را طول و تفصیل می‌دهند، قوام، برعکس، در حدّ چند دقیقه، منبرش را خلاصه می‌کرد؛ می‌دانست در آن ایّام، مدّاح‌ها مجالس مختلفی باید بروند و برای همین دوست ندارند معطل شوند.^۲

۷۲. در بیمارستان بستری بود. بدنش پراز تاول بود. گفتم: «آقا! دل من می‌سوزد حال شما این‌گونه شده.»

مرحوم قوام گفت: «به اجدادم قسم، حسرت شنیدن یک "آخ" را به دل شیطان گذاشتم.»

او سراپا رضا بود.

۷۳. حاج مرزوق از جای بلندی به زمین افتاده بود و به عنایت حق، چیزی نشده بود.

در همین ایّام، شیخ محمدحسین زاهد، مرحوم قوام را در راه دید و به وی گفت: «حاج مرزوق یک روضه‌خوانی است که از ما بالاتره؛ برای همین در بلاها حفظش کردند.» مرحوم قوام گفته بود: «شما در علم ذاتی حق، شریک هستی شیخ محمدحسین؟!» گفته بود: «نه.» گفت: «این حرف را از

۱. ص ۱۱۵.

۲. ص ۱۱۶.

کجا آوردی؟ در کاری داوری بکن که در حیطة علم ما باشد.»^۱

۷۴. می فرمود: «اگر مرا مخیر کنند که فرزندم عالم فقیر شود یا کاسب و ثروتمند، من عالم فقیر را ترجیح می دهم؛ حیات و زندگی، میوه علم است.»^۲

۷۵. سعی می کرد بالای منبر از جهت سلوکی خود، سخن به میان نیاورد.^۳

۷۶. ذیل آیه شریفه «خُلِقَ الْإِنْسَانُ هَلُوعاً» می گفت: «هلوع حیوانی است که کل روز می خورد و شب فکر می کند فردا چه می شود که چه چیزی بخورد.»^۴

۷۷. برای سخنرانی و دیدن رفقا، مدّتی در کاشان بود. در اتاقی استراحت می کرد. وقت بازگشت به تهران، به یکی از دوستان گفته بود: «در اتاق فلان جا عقرب است.» رفقا گفتند: «شما چطور استراحت می کردید؟» آسید مهدی گفته بود: «اگر مأمور نباشد، نمی زند.»^۵

۷۸. بسیار اهل مزاح بود. بودن او در جمع، مایه شُرو و شادمانی بود. در داخل خانواده هم این طور بود. سعی می کرد به شکلی لبخندی بر لب

۱. ص ۱۲۲.

۲. ص ۱۲۳.

۳. ص ۱۲۸.

۴. ص ۱۳۱.

۵. ص ۱۳۵.

دیگران بیاورد.

۷۹. زودتر از همه، سلام می‌کرد.^۱

۸۰. صحبتش برای رشد مخاطب بود. ملاکش نیازهای شنونده‌ها بود.^۲

۸۱. شبی از شب‌های ماه رمضان بود. دو - سه ساعت بعد از افطار، پسر جوان در مسیر بازگشت به خانه، از انتهای بازار آهنگرها می‌گذشت که صدای آشنایی به گوشش رسید. صدا از دالان «کاروان سرای گردن کج» بود. صاحب صدا را شناخت. قوام بود که چنان گرم و باحرارت و مستدل و مثل همیشه بی‌تکلف‌و‌ادا صحبت می‌کرد.

جوان پیش خودش گفت حتماً الان دویست - سیصد نفری پای منبر نشسته‌اند. جلو رفت. آرام پرده را کنار زد؛ مبادا نظم جلسه به هم بخورد؛ اما در کمال تعجب دید قوام بالای منبر، مشغول سخنرانی است و پایین منبرش تنها یک نفر نشسته که آن هم دالان‌دار و نگهبان کاروان سرا است.^۳

۸۲. یکی از پزشکان...، پس از درگذشت آن مرحوم، با تأسف می‌گفت: «در تمام عمر طبابت، مریضی به این خوش‌اخلاقی ندیده بودم».^۴

۸۳. همسرش که در عین آقازادگی با داشتن و نداشتن او ساخته بود،

۱. ص ۱۳۶.

۲. ص ۱۴۱.

۳. ص ۱۴۳.

۴. ص ۱۴۴.

می دانست چه گوهری را از کف داده است؛ کف پای جنازه سید را می بوسید.^۱

۸۴. گرفتار مشروب شده بودم؛ ولی ارادتمند آقا بودم. گناه، مرا با خود برد و هشت سال، توفیق آمدن نداشتم.

پس از هشت سال، یک روز دوباره خدمت ایشان آمدم. مرحوم قوام اصلاً نپرسید هشت سال کجا بودی. مثل این که از رفقای هرروزه ایشان هستم. با همان محبت، مورد نوازش ایشان قرار گرفتم.^۲

۸۵. [در دست نوشته های ایشان: حضرت امیرالمؤمنین - سلام الله تعالی علیه. - :] « کم من مستدرج بالاحسان الیه و مغرور بالسّتر علیه و مفتون بحسن القول فیه، و ما ابتلی الله سبحانه احداً بمثل الإِملاء له، » (نهج البلاغه، کلمه قصار ۲۵۲).^۳

۸۶. [در دست نوشته های ایشان:] علّت این که این حدیث شریف را با اعراب در این جا نوشتم، در صورتی که لازم نبود، آن است که شیخ بهائی رحمته الله در رساله و جیزه [که] در فنّ درایه است، ذکر فرموده که احادیث را باید با خطّ جلی تر از خطّ عبارات دیگر و معرّب نوشت؛ برای شرافت احادیث.^۴

۸۷. [در دست نوشته های ایشان:]

۱. ص ۱۴۶.

۲. ص ۱۴۸.

۳. ص ۱۵۴.

۴. ص ۱۵۶.

ترک افیون را علاجی به‌تر از تقلیل نیست
اندک‌اندک ترک کن یاران افسونکار را^۱

۱. صائب (ص ۱۵۸).